

شرح زنده‌گانی نیست. داستان است و آدم‌های داستان خیالی‌اند. من برادر نداشتم. نه. غزال هم هرگز. این را گفتم که کسی خیال نکند جایگاه کی کجا کم یا زیاد شده است.

کتاب کل کوهی

نامش غزال بود. اما غزال نبود. غزال بیش‌تر حیوان دشت و دمه است و شاخ ندارد. یا اگر دارد شاخش کوتاه و نازک و تیز است. این که می‌گویم کل بود. کل کوهی را شکال هم می‌گویند. شکال همان شکار است. نام عام شکارگری. نامش ولی غزال بود. با من بود به مدت هفت سال و من با آن به پانزده سالگی رسیده بودم. هم‌بازی و همراه من بود. این که از کجا رسیده بود به من داستان را دراز می‌کند ولی چاره نیست. باید بگویم از کجا رسیده بود و به کجا رفت. جز این داستان نمی‌شود.

کل کوهی نر بود و شاخ‌اش پیچ خورده بود. سه پیچ و پیچ آخرش کمی پیش چشم‌اش را گرفته بود. کل کوهی در گذشته گویا تنها شکار نبوده است. هر جا به نشانه‌ای بررسی از گذشته‌ی دوری بر سر کوهی شاخ کل کوهی را می‌بینی. هم پیش‌تر که شکار باب شود و مردمان به هر رونده شلیک کنند کل کوهی مانده است. گاهی کمری باریک، چندان باریک که ببینی شاخ بر پایی نشسته است. اما کل کوهی بوده است و در میان مردم پارس کل کوهی نشانه‌ی فره است، فر، همان پر یا نشانه‌ی هرمزدی.

بود. میان ما بود و کسی اگر میل کباب‌اش را کرده بود پیش من به زبان نیاورده بود. این کل اما از کجا به من رسیده بود؟ جای دوری نرو. برادرم برایم آورده بود. برادری که نامش عربی است و رفتارش ترکی. بر آن رگ دوری که از فارسی‌مدان‌ها گرفته بود رفته بود تا به این رسیده بود که از عرب‌ها کالاهایی می‌گرفت و میان فارسی‌مدان‌ها می‌فروخت. بیشتر هم قند و چای و تنباکو. کمی هم ترکی آموخته بود و گاهی فارسی‌مدانی می‌پرانند. وقتی می‌دید من نمی‌دانم می‌گفت که چه گفته است. اما من ترکی بلد نبودم. گاهی که گپ شتاب می‌گرفت پاک گیج می‌شدم. با این برادرم هم هیچ رابطه‌ای، هیچی،

نداشتم. مگر آن اوایل که تازه ریشش را می‌زد. ریشش یکی دو روزه که می‌شد می‌دوید من را می‌گرفت تا حد رشد ریشش را بر گونه‌ام حک کند. دیگر هیچ. این هم ناگفته نگذارم که من به عمرم از دست این برادر چیزی نگرفته‌ام. اهل این کارها نبود که چیزی به دست کسی بدهد. بیشتر اهل گرفتن بود. اما این کل کوهی را او به من داده بود.

کی؟ یک روز غروب. غروبی که هوا چندان تاریک نبود و من هنوز می‌توانستم رد تیرم را بزنم و پیدایش کنم بعد از این که از کمان رها شده بود. از پنگ مخ کمانی ساخته بودم به اندازه‌ی قدم. شهرروشنایی‌ها آمده بودند و رفته بودند و سر جایشان هنوز خرده‌های قلعی مانده بود که برای سفید کردن پاتیل‌های مسی استفاده می‌کردند. یکی دوتا هم از زیادی حلبی سر قلیان و بادگیرهایی که ساخته بودند مانده بود. چندتایی را برداشته بودم و با آن سرتیر ساخته بودم. سر تیرهایی که تیزشان کرده بودم و خیال می‌کردم وقتی به سوی بلبل باغی نشانه بروم از دل بلبل رد می‌شود. وقتی داشتم برای خودم تیر می‌انداختم دیدم که مادر بی‌خبر نمی‌دانم از کدام طرف رسید و پیش پایش تیر من به زمین نشست.

گفت: بچه این دیگر کدام بازی است که به دست گرفته‌ای؟ می‌دانی اگر به سر کسی بخورد از کجایش درمی‌آید؟ این را از سر تیرت بردار. گفتم: برداشته‌ام. تیر خالی چندان بالا نمی‌رود. باید چیزی سرش را سنگین کند...

پرسید: سنگین‌تر شود بالاتر می‌رود؟

گفتم: انگار

گفت: عجب!

پرسیدم: عجب که چه؟

گفت: در داستان‌ها پر می‌زنند دم تیر که تندتر برود.

گفتم: من برای سرش می‌خواهم.

گفت: آها...

خرما و آرد و خاکستر قاتی کرد و چیزی گرد و گلوله ساخت و داد که من سر تیر بچسبانم. چسبانده بودم و می‌دیدم که این معجون تیرم را بالاتر می‌برد و هدایت‌اش را راحت‌تر می‌کند. یکی دوبار هم به سوی خانه‌ی خواهرم پادم تیر انداخته بودم و رفته بودم تیر را در خانه‌شان یافته بودم و هرچه خواهرم خواسته بود سر غروب دست بردارم دست برداشته بودم. برای همین هم وقتی که خواهرم آمد و گفت بیا خانه که باهات کار دارم نرفته بودم تا مادر دوباره پادم آورد و پیام خواهرم را رساند.

پرسیدم: باهام چه کار دارد؟
گفت: برو. می بینی.
رفتم.

داستان را به روال در بیاورم. حالا همان کل کوهی خودمان. همان غزال.
فره، برای من فر است و فر پر است و من پری را پر هشته می پسندم. آن
پری ای را دوست دارم که پر بزند تا پر آخر و آن پر آخرش را هم بیاندازد.
با این چنین وداعی با هر عالمی مگر خاک. آن که راه برگشت نداشته باشد.
گاهی خیال می کنم این سر کشیدن به هر عالمی را از او دارم.
- من بودم و او و آن همه کوه و دمه.
نکته چر بود و به هر علفی لب نمی رساند، به ویژه در بهار. کوه ندیده
آموخته ای کوه شده بود. کوه گردی را از بند ناف برده بود.
اما پیش از آن که در فکر نکته خواریش بروم به این برسم که این غزال از
کجا به من رسید.

حوالی نوروز بود شاید. هوا کمی سرد بود. خانه ای خواهرم بودم و این
خواهرم زن شبان شده بود. چندتایی بز هم داشتند. ما فقط باغ را داشتیم. ما
هنوز سه خانه می گشتیم. کوچی در محدوده ای خود، درون کوچی. زمستان در
ده بودیم. باغبان و شبان با هم. بهار می کشیدیم به دشت، به کنار کشته. خرمن
که جمع شده بود شبان می زد به کوه و ما می آمدیم به باغ. در خانه شبان-
باغبان بودیم. شبان و باغبان زنده به هم بودند. بی امورات آب که به دست
باغبان بود بُن آبادی بر باد بود و از شبان روغنی می رسید که باغبان شب به
چراغ کند. شبان ها شادتر بودند و با فارسی مدان ها که شرق را گرفته بودند
بیشتر می چریدند. اما این خواهرم هیچ فارسی مدانی نمی دانست.
گفتم خواهرم با من چه کار دارد این وقت غروب؟ مگر همان که گفته بود:
نکن! کاری به خیالم نیامده بود. داشتم تیر می انداختم که خواهرم شتابان و
خندان رسید و گفت: گل گله بوردا گل گله... گیج مانده بودم از رفتار خواهرم
که ادای فارسی مدان ها را در آورده بود.
هیچی. در میان این آشوب که با من چه کار دارند این سر غروب؟ رفتم پیش
مادر: در این سر غروب، با من، چه کار دارد؟
گفت: برو که ببینی.
رفتم.

تیر و کمانم را دم در نهادم و داخل شدم. دود و بوی شیر پیچیده بود در اتاق و برادرم در حالی که کمی تکیه داده بود به دیوار قلبان می‌کشید. طرح لبخندی بر لب داشت. اما خواهرم خوش می‌خندید و من گیج شده بودم که چه شده است. این چاله بود. آتش‌گاه. خواهرم این طرف بود، برادرم آن طرف و من میان بودم. در این میان مادر هم رسیده بود اما در همان دم رسیدن او من متوجه دست برادرم شده بودم که داشت بر پشت غزال خفته دست می‌کشید. دیدم کنار دستش خوابیده است. خیال کردم خرگوش است. وقتی برادرم با دست او را بلند کرد و او لرز لرزان سر پا ایستاد فهمیدم که غزال است. برادرم گفت:

– آهو نیست، کل کوهی است و به اندازه‌ی کوهی هیکل درست می‌کند. اگر بماند. اگر بپاید.

اصلا در خیال من داشتن حیوان چهارپا نیامده بود. هیچ‌گاه هوس نکرده بودم که چیزی داشته باشم مگر پرنده. با پرنده‌ها بیشتر می‌پریدم و شکارم هم بیشتر پرنده بود.

– غز غز بال هدهد زیر دندان جوانی مزه‌ای می‌دهد که نگو!

این‌طور. من نفهمیدم که این غزال چه‌گونه و از کجا به دست برادرم رسید. برادرم شکارچی نبود اما گوشت شکار این و آن را معامله می‌کرد. بود که کله قندی را به یک ران شتر رد کند. هنوز در شگفتم که برادرم چرا کبابش نکرد و آن را به من داد. رحم و این چیزها در مراش نبود. با خنده‌ای که هیچ از یادش نمی‌برم آن را به من داد و به یادم آورد که تا از مادر زاده است چیزی نخورده است به فکرش باش.

همان شب به دست‌مان آمد که غزال پستان هر بزی را به دهان نمی‌گیرد. اصلا انگار پستان نمی‌شناخت. حتا وقتی که او را نهادیم کنار بز شکر که شکالی بود و به رنگ کل کوهی می‌برد باز هم نزدیک نشد.

پیدا کردن پستانک به تنگ رم.

هیچ. این غزال ماند. نیست این از پستان پستانک را دیده بود و راه رسیدن به پستانک من شده بودم. در چشم او شده بودم مادرش. این را فهمیده بودم. گاهی در همین سال‌های آخر هم وقتی که می‌خواست کسی را شاخ بزند به من نگاه می‌کرد که بکنم یا نه؟ که همیشه مجاز بود. هیچ‌گاه در خیال کسی نیامده بود که غزال را به بند ببیند. تنها بندش خلخالی بود که خواهرم به گردنش آویخته

بود. صدای بسیار خوشی داشت به شب‌های دشت تنهایی. بزرگ کردن غزال در آن دوره کار هر کسی نبود. به من افتاده بود. گفته بودند تا یکسالگی نباید بوی پیاز داغ بشنود. می‌رنجد. باید پیش از غروب برش می‌داشتم و از ده می‌زدم بیرون و تا جایی می‌رفتم که نه بوی و نه بادی از ده برسد. می‌رفتم تا جایی که از ده نشانه نماند تا غزال از بوی پیاز داغ رنجه نگردد که من را ول کند برود. گفته بودند بیا بند بر گردنش بگذار. روزی تو را ول می‌کند و می‌رود. حالا کی تش‌باد پریدن غزال از پیش من بود؟ وقتی که شانش کف می‌کرد. و غزال همیشه پنهان می‌شاشید و شب‌ها وقتی که من خواب بودم.

– سرمست که شد سر برمی‌دارد و می‌رود. می‌گفتند. اما غزال نرفت تا یک تابستان تمام را به نعره‌ی مستی بی‌مادینه پیمود و سوار هرکسی شد و به او مالید. دورانی که تخمه می‌زد به سه متری‌اش، سر میدان، سر آن‌ها که در میدان گرد آمده بودند، سر ما، همان بچه‌ها. با من بود. با من مانده بود.

بهار گاهی سبزه‌ی تری برایش فراهم می‌کردم. دمی بعد می‌دیدم من را کشانده است کنار گلی که به عمرم ندیده‌ام. سر من را به بسیاری از جاها باز کرد. دیگر از خرابه‌ها نمی‌ترسیدم. گاهی تا هرکجا که می‌رفت می‌رفتم.

جایی که آب و علف نبود و من و او زنده به نان و میوه‌ی مخ بودیم. حیوان وارسته‌ای بود و سر به هر توبره‌ای فرو نمی‌برد. شاید چنان که باید گشنه نمانده بود. شاید. اما چیزی‌اش به آدمی می‌برد.

دیگر از دشت کوچیده بودیم. کشیده بودیم به باغ و خواهرم رفته بود به کوه. غزال هم پی شیشه می‌گشت. نیمی از روز را بین راه باغ تا کوه بودم، تا خانه‌ی خواهرم. برای شیر غزال. ما شیرده نداشتیم. گفت: بیچاره، تو پای‌بند این حیوان شده‌ای. چرا هی می‌آیی و می‌روی؟ برو غزالت را بردار بیا این‌جا تا روزی که از شیر برگیری‌اش. قرار است کی از شیر گرفته شود؟

نمی‌دانم کی از شیر برگرفتمش. اما سر سفره نشستن‌اش یادم هست. یادم هست که همه‌مان دوست داشتیم غزال کنارمان باشد تا لقمه را – حالا هرچه که بود – در دهانش بگذاریم. غذای ما سبزی و خرما بود و نان. و غزال هر سه را راحت می‌خورد. بود هم که یکی از فامیل‌هایی که اهل ده‌های دور و

بر بودند و آبی به چشمه‌شان بود دسته‌ای علف تر بفرستند. اما این چندان زیاد نبود.

گاه شده بود که من را کشیده بود تا سر کوه رخ. می‌دیدم که می‌رود تا لب لبه‌ی آن پرتگاه هول و یک ذره‌ی هول برش نمی‌دارد. گشتی می‌زند برای خودش، می‌تنگد و می‌آید به این طرف. سم می‌کوبید بر بن برکه- حوض که سر، بر بن کنده‌ی درخت که گم پیری که از دل برکه درآمده بود. من را کشیده بود تا رگ‌های شکالرو پشت کوه رخ و خط و نشانه‌های سنگ‌نوشته نشانم داده بود. آن نشانه‌ها که رفته بود و زبیران مردمان را خشکانده بود. خط‌های مردمان رفته، خط‌های کس‌مدان.
- نمی‌دانم چگونه بر من میسر است آوایی از گلوی کسی درآورم که چند هزاره پیش می‌زیسته است.

می‌دانم که آن خط‌ها را خوانده‌اند. هر چند بر گمانه، می‌دانند که گوینده چه گفته است. این‌ها ولی من را به این‌جا می‌کشد که: گوینده و گفتارشنو را دریاب.

- کل کوهی کبابی دارد نگفتنی!

در میان ما کتاب نبود، اما کتبی‌خوان بسیار. آن‌ها که دستی بر گرد جهان می‌کشند که: ای‌ی... و در حیرت ولت می‌کنند. یکی‌شان شیرخدا بود. نامش شیرخدا بود. ولی شیر نبود. آرام و آهسته از کناره‌ی زندگی می‌گذشت. خیلی افتاده بود و کم حرف. با خوش‌داشت و شگفتی غزال را نگاه کرد بعد از من پرسید: این غزال را کی برایت آورده است؟
گفتم: برادرم.

گفت: خدا به دادت برسد. فردا نرو با مردک جاندار پت‌بازی کند و ببازد بگیرند کبابش کنند و کباب شوی.

تنم لرزید. تا سه روز به خانه نیامدم تا این که خواهرم آمد توی کوه پیدایم کرد و امان داد که خبری نبوده است و من خواب دیده‌ام. راست می‌گفت. برادرم آن روزها رفته بود از غرب عرب‌ها به شرق فارسی‌مدان به قدر بار قاطری کالا این طرف آن طرف کند: قند و چای و تنباکو.

گفتم که رفتار برادرم آن طور بود و دیگر به دستم آمده بود که باید هوای غزال را از جاهای دیگر داشته باشم. چون آمدن پاسگاه با آمدن غزال همزمان شده بود. هر غریبه‌ای می‌رسید و غزال را می‌دید خواهان آن می‌شد

و من باید مدتی می‌زدم به کوه تا تب خواهم فروکش کند و برگردم به زندگی. زندگی هم نبود. همین مدرسه. می‌آمد با من تا دم در کلاس. بعد که به‌اش اشاره می‌دادم گشتی می‌زد و می‌رفت دور و بر چاله‌ی شنی که وسط حیاط مدرسه درست کرده بودیم برای پریدن و برای خودش بازی می‌کرد تا زنگ تفریح. میان ما بود و کسی نگاه چندان عجیبی بر آن نداشت. یکی از ما بود. بود که وقتی از در کلاس درآیم بدود بیاید کنار من و بعد برود پی بازی با بچه‌ها و پیش من نیاید. می‌پرید سر این، آن یکی می‌پرید سرش و بازی بازی روز تمام می‌شد و ما به خانه می‌آمدیم.

گفتم که من و برادرم با هم هیچ نداشتیم. حرف هم میان نبود. سلامی لسانی به زور. حتا بعد از آن که غزال را آورد هم چیزی در او عوض نشد. غزال سه چهار ساله بود و فصل مستی کل کوهی بود.

گفت: بچه این را بگیر ببند یک چند روز. ولت می‌کندها.

چین به چهره انداخته بود تا نهایت زور خودش را بزند که من غزال را در فصل مستی ببندم. فصل مستی بود و من نبسته بودمش. دهانش کف کرده بود و پوزه بر خاک می‌کشید وقتی که سر کیرش به میان دو دستش رسیده بود. در خود می‌خمید و نعره می‌کشید. غزال راهی جز آن راه که با من آمده بود نمی‌شناخت. با این همه غزال چیزی را می‌دانست که من نمی‌دانستم. او بود که باید داستان خودش را می‌گفت. بعد دیدم که شاید غزال هم مثل آدمی آن اول کار را به یاد نمی‌آورد. بند ناف غزال تر بود و بوی زهدان می‌داد که من از دست برادرم گرفتمش. کف کرده بر دهان، دندان پیش تا بن خاک و پوزه کشیدن و سر هوا کردنی یک وری و نعره‌ای تا آن بن جنون که کیر بر چشم خود بگذاری و در ماغی مبهوت بتپی. شاید اگر یک روز از این روزهای مستی که آب و نان از یادش برده بود راه افتاده بود خودش را به گله‌ی کل‌ها رسانده بود.

- چرا نمی‌رود؟

این بچه‌گی بازی بود. کودکی بازی. اما این اواخر کار مستی‌اش به بازی‌هایی شگفت رسیده بود. گاهی سوار یکی از بچه‌ها می‌شد و هی به او پسه می‌زد. گاه می‌دیدش تیرک میان خانه را لای چاردست و پا گرفته است. این اواخر پیلی شده بود. واقعا کوهی بود. در میان آن حال زار و غذای خانه همیشه گل‌اش به او رسیده بود. عزیز کرده‌ی خانه بود. فربه‌ی خوشی داشت. چندان که غریبه را به هوس می‌انداخت دستی به گرده‌اش ببرد و سلامت را بر سر دستش حس کند. گاهی دست که می‌انداخت بر شانه‌ی کسی شانه‌ی آن کس

رمبیده بود. حالا آن کس هرکس که خواست باشد. شده بود که تخمه‌اش بزند به سر و صورت کسی که سوارش شده بود. این‌ها همه به دوستی بود و هیچ نشده بود کسی از غزال شکایت داشته باشد. تا این که یک روز زن دایی به مادر گفته بود به من بگوید که این غزال را باید بند بگذاری.

پرسیدم: چرا مادر؟

گفت: نمی‌دانم. برو که ببینی. اما چیزی که من از حرفش فهمیدم این بود که این غزال دیگر بزرگ شده و عقل و فهم دار. بسته باشد به بن خانه بهتر است.

زن دایی ناخوش و بداخلاق من را تحویل گرفت.

– زن دایی مگر غزال چه کار کرده؟

– می‌خواهی دیگر چه کار کند؟

– خب، بگو چه کار کرده؟

– که بگویم چه کرد؟

گفتم: بگو، شاید بتوانم حالی‌اش کنم که دیگر از این کارها نکند.

گفت: که پیش کسی بازگو کنم که چه کرد؟

هیچی. زن دایی به دست داده بود که غزال باهانش کار خیلی بدی کرده است. این کار خیلی بد من را برده بود به عالمی که غزال زن دایی را گوشه‌ای گیر انداخته و او را رمیاند است...

تا حد افشاندن تخمه بر چشم زن دایی غزال را در خیال رانده بودم. حالا رنگ و بوی شادتر لباس‌ها بود یا هرچه این اواخر غزال دوست داشت با زن‌ها ببرد. زن دایی را می‌شناختم. رخسار و گل‌گونه‌اش هیچ، دورانی که بر او رفته بود. خوش‌گپ بود و خندان حکایت سفرش را می‌کرد. دوری رفته بودند آبادان و در این میان دو سه بچه زیاد کرده بودند و برگشته بودند به ده. از حکایت سفر مانده بود عکسی که قاب نداشت. به دیوار میخ بود. یکبار سمپاش‌ها تمام سمی‌اش کرده بودند و زن دایی متوجه نشده بود. دایی و زن دایی را نشان می‌داد که با لباس عربی دم حرم امام‌رضا ایستاده‌اند. زن دایی آرزوی رفتن به مشهد را داشت. آن پیش پای دایی و زن دایی آهوئی داشت می‌چرید. آهو بود. نه کل کوهی. با این همه من از آن خوشم آمده بود. از زن دایی خواسته بودمش نداده بود. گفته بود دایی‌ات گاهی به آن نگاه می‌کند. چند ماه از رفتن سمپاش‌ها گذشته بود که وارد خانه‌ی دایی شدم و چشمم به عکس افتاد. آن عکس گم شده زیر رد سمپاش‌ها را داد به من. همین‌طور که من

داشتم تف می‌زدم به دامن جامه‌ام و رد سم از عکس پاک می‌کردم او داستان آن آهوپی را راند که به درگاه می‌رفت. زود اشکش در می‌آمد و آن روز من را تا اشک پی آهو دواند. آن پایین، آن پیش پای دایی و زن دایی، آن جا که آهو ایستاده بود بدجوری آسیب دیده بود. وقتی که از داستان آهوها درآمدیم عکس از زیر نشانه‌ی سم درآمده بود. از عکس چهره‌ی دایی و زن‌دایی مانده بود و آن بالا در و درگاه حرم. عکسی هم چنان محو که زن دایی وقتی آن را از دست من گرفت و نگاه کرد گفت: خودم هم نمی‌دانم که این من بوده‌ام. آن آهو هم که رفته است.

این طور: یادگار سفر در خانه‌ی دایی تا همان شب پایید. با این خیال‌ها آمده بودم روضه‌ی غزال را برایش بروم و شب را بر او عاشورا کنم.

گفتم: بگو. غزال چه کرده؟

گفت: دیگر می‌خواهی چه‌کار کند؟

پرسیدم: چه کرده است؟ خُب بگو چه کرده است.

گفت: وقتی می‌گویم که جز خدا نباشد؟

پرسیدم: منظورت؟ که من بروم بیرون تو از پشت در به من بگویی؟

گفت: گفتنی نیست.

گفتم: پس...؟

گفت: دیدنی است.

گفتم: ها؟

گفت: دیدنی است و تو محرم به من نیستی که نشانت دهم. نمی‌شود.

گفتم: ها؟

گفت: همان که گفتم.

وقتی از پیش زن‌دایی بلند شدم تازه صدای بغض‌آلود زن‌دایی صاف شده بود. تا بلند شدم گفت: بایست تا چیزی به تو بدهم.

چیز؟ به من؟ هیچ. ماندم. ایستاده بودم که از بن خانه آمد با چماق‌کی. چماقی دم‌گاری که سر نداشت. من زیاد هوای دایی‌ام را نداشتم. گاهی تفنگ داشت، گاهی شلاق یا چماق دست می‌گرفت، گاهی هم تسبیح. با حیرت زن دایی را نگاه کردم. برای چه‌ام است؟

گفت: برای خودت. با غزال باهات بازی کنید.

پرسیدم: چه بازی؟

گفت: از دایات بیرس. ببین با اسبش چه بازی می‌کند.

گفتم: برای کسی خوب است که سوار باشد. من نمی‌توانم سوار غزال شوم. نمی‌خواهمش.

چماقک را نهاد پس در و بعد از کمی درنگ گفت. حالا شب است. فردا برایش یک گمپوله می‌بافم از بند سرخ و زرد و سفید که گردنش کنی. با خنده آمدم.

چندتا از شبان‌ها آورده بودند که کجای کجای کوه گله‌ی کوچکی کل کوهی دیده‌اند. جایی که هرچه نگاه می‌کردی خشک بود و باید یک روز راه می‌پیمودی تا از آبی به آبی دیگر برسی. و هر آبی در دسترس کل کوهی نبود. آن یکی دو آبی هم که بود چاه بود و بسته به دست آدمی. - کل کوهی شکاری آسانی نیست.

یک بار هم برداشته بودم در همان اول مستی او را کشیده بودم به نزدیکترین جاهایی که خیال کرده بود گله کل کوهی از آنجا گذشته است. آنجا که رسیدیم دیدم هیچ چیز برایش تازگی ندارد. همان دهان کف کرده و پوزه بر خاک کشیدن تا کی از خمودگی درآید و باز تپه شود، باز بازی کوه در دم‌دمای بازگشت به خانه. در میان بچه‌ها بودند که خیال می‌کردند من و غزال با هم گپ می‌زنیم. کل حیوان باهوشی است. من این را در بازی غزال با شیشه‌ی شیرش دیده‌ام. اگر می‌خواستی یادش بدهی یاد می‌گرفت. من یادش داده بودم و اگر سر کیف بود می‌توانست برگ برگ جغرافیای پنجم را ورق بزند تا جایی که به عکس کل کوهی در کتاب برسد. جایی که کمتر اهل کتاب بودند. این‌ها جایگاه خاصی به غزال داده بود. خواب نداشت. یا اگر داشت خوبش خیلی سبک بود. سبک‌تر از سگ می‌خوابید و هیچ صدایی نداشت مگر به فصل مستی که نعره بود و در ماغی خسته می‌تپید. همین که من راه افتاده بودم راه افتاده بود. می‌آمد تا جایی که به در بسته می‌رسید. و من جایی که درش بر غزال بسته باشد نمی‌رفتم. مگر مدرسه. این بود. اما در ساعت‌های رها از مدرسه کم نمی‌گشتیم. گاهی تا آن دم آخرین بهار با هم رفته بودیم شاید جایی در درز کمری و سایه‌سار نمناک نساری علف تری پیدا کنیم. بود که روزی پس سر نهاده باشی در کوه و یک ذره آب و علف به پیش چشمت نیامده باشد و روزه باز کنی به نان و خرمایی و آبی که در مشک به شانه می‌کشی.

جز یک درس من چیزی به غزال یاد نداده بودم. به سرم هم نزده بود که چیزی یادش بدهم. این داستان نبود که او را به بازی بکشیم یا به بازی

بیاوریم. در میانمان خودش بازی بود. آن شاخ زدن هایش را هم کسی به او یاد نده بود. کسی یارای تکان دادن دست از رو به رو نداشت. می‌دیدم که این‌جا دست بلند کردی و او از آن‌جا خیز برداشت. خودش یاد گرفته بود گاهی وسط بازی هایش ادای اسب درآورد و هم سم بر زمین بکوبید. گاهی می‌دیدم که بی‌پیش‌درآمد راه افتاد دور خانه و هی ادای اسب درآورد و خانه‌گی‌ها را حیران کرد و بند برید از شدت قهقهه. اما اگر ازش می‌خواستی گاهی می‌کرد، گاهی نمی‌کرد.

این آوازه‌ی غزال که می‌تواند کتاب بخواند و ادای اسب درآورد را برادرم برداشته بود برده بود میان فارسی‌مدان‌ها. چندتا هم رویش گذاشته بود. گفته بود اگر متنی را جلواش غلط بخوانی آن‌قدر سم بر زمین می‌زند تا تو درستش را بگویی. گفته بود بلد است حساب کند و با سم‌اش روی خاک بنویسد. پسین بهاری تنگی بود و ما پایین ده می‌چریدیم که دوتا از بچه‌های فارسی‌مدان از همان شیب دامنه میان‌بر زدند و آمدند طرف ما. فارسی‌مدان‌ها تازه داشتند آماده‌ی سرحد می‌شدند. از دامنه‌ای که به زور از دست ما درآورده بودند داشتند فرود می‌آمدند. من هنوز نشسته بودم و غزال یکی دو دوری زد و خیره شد به راه و به آن‌ها که داشتند می‌آمدند. این‌ها رسیدند و شروع کردند به فارسی‌کتابی با من گپ زدن و حالی من کردن که برای بردن خبر غزال به میان بچه‌های مدرسه‌شان آمده‌اند. آمده بودند غزال را آزمایش کنند. حالا غزال هم چرا را ول کرده آمده کنارمان ایستاده است و یکی از آن دوتا چند بار به غزال سلام داده است و هی دست پیش برده بود به سوی دست غزال و غزال دست نداده است. وقتی دیدم خیلی برایشان مهم است که از غزال امتحان بگیرند به سرم زد باهانشان معامله کنم. قصد قمار نداشتم. می‌دانستم که روی هیچ‌کدام از کارهای غزال نمی‌شود شرط بست. شده بود که صدبار گفته بودم غزال... و اشاره به کتاب جغرافیای پنجم داده بودم و او تکان نخورده بود. گاه بود که باید پیش رویش شروع می‌کردی به برگ زدن تا کی او پیش بیاید و با بی میلی پوزه بر عکس کل کوهی در کتاب بکشد. بود که با شاخ بزند تار از پود کتاب درآورد.

گفتم: باید پول بدهید.

گفتند: پول نداریم.

گفتم: غزال مفتی امتحان نمی‌دهد.

یکی‌شان کلاه دوگوش شکاری بر سر داشت. یکی‌شان دفترش را درآورد که هرچه برگ می‌خواهی از میانش برای خودت بکن.

گفتم: نمی‌شود کلاه را بدهید.

این عادت غزال بود که وقتی چند لحظه‌ای در یک جا ایستاده بود سم بر زمین می‌زد. گاهی یک بار، گاهی چند بار، گاهی هم روز می‌گذشت و سم بر زمین نمی‌زد. می‌دانستم که هنرنمایی غزال همان پیدا کردن عکس کل کوهی در کتاب جغرافیای پنجم است که کتاب فارسی‌مدان‌ها نداردش. آن‌ها نه تنها فارسی را کتابی‌تر از ما حرف می‌زدند به نوشته که می‌رسیدند شور غریبی پیدا می‌کردند. بابا آب داد را با صدای بلند و با لحنی حماسی می‌خواندند. حالا غزال هم بعد از یکی دوبار کمی رم کردن به بلندای صدای این بچه‌ها عادت کرده بود و مانده بود کنار من. کلاه دوگوش را سرم نهاده بودم و رو به روی آن دوتا ایستاده بودم. غزال یکی دو بار حول حوش غلطی سم کوبیده بود یا پوزه بالا داده بود، یکی دوبار هم هیچ واکنش نشان نداده بود. بین آن دوتا اختلاف افتاده بود و زبان‌شان فارسی‌مدانی شده بود. اما من می‌توانستم برای خودم سر در بیاورم که یکی‌شان باور دارد که غزال همه را درست گفته است یکی این را قبول ندارد. خواستند دوباره امتحان بگیرند. گفتم باید کفش‌هایتان را بدهید که خندیدند و از هم جدا شدیم. چند روز بعد هم آن‌ها چادرهاشان را جمع کردند و روانه‌ی سرحد شدند. من خیال کردم سفر یاد غزال را از سرشان انداخته است. اما نیفتاده بود.

پاییز بود اما هوا چندان خنک نبود. کمی گرم بود هنوز. می‌شد بی‌پلاس در هوای آزاد خوابید. فارسی‌مدان‌ها از سرحد برگشته بودند. پیش از آن که آن‌ها بیایند برادرم برایشان قند و چای تنباکو آماده کرده بود. هنوز خبر آمدن فارسی‌مدان‌ها خوب پخش نشده بود که برادرم کالایش را بار قاطر کرد و رفت میان‌شان. وقت آمدن مدرسه هم بود و دلهره داشتم. تا آن زمان من و غزال تنها سه روز از هم جدا شده بودیم آن برای این بود که بروم شهر امتحان بدهم. ده دبیرستان نداشت و من متفرقه می‌خواندم. مادر می‌گفت: در آن سه روز انگار ترسیده بود. مثل سایه پی‌ام می‌آمد. یک دم از کنارم دور نشد. یک بار که رئیس پاسگاه من را فراری داده بود به کوه و هی پی جلب غزال جاندار روانه‌ی خانه کرده بود یکی از معلم‌ها پا پیش گذاشت و میانجی‌گری کرد. دیگر آن رئیس پاسگاه پایی من نشد. بود هم که معلمی غزال را ازم خواسته باشد و من نداده باشم و او از فردایش دیگر به من درس نداده باشد.

نشسته بودم جلو اتاق. کلاه شکاری دو گوش سرم بود و کمی از موهای کنار گوش چپم را تر کرده بود تا کشیده از زیر کلاه بیرون بزند. پسین پاییز بود

که دیدم یکی از فارسی‌مدان‌ها سوار بر اسب وارد خانه شد، پشت سرش هم برادرم، کیسه بر دوش، پیاده. با هم فارسی‌مدانی گپ زدند تا رسیدند به میان خانه، کنار ما. من بلند شده بودم اما هنوز کلاهم را برنداشته بودم. او آمد سواره دستی بر گرده‌ی غزال بکشد که غزال رم کرد و میدان نداد. مادر یواشکی از برادرم پرسید: پس قاطرت کجاست؟ سواره رفته بودی. برادرم گفت: هیچ. دهنه‌ی اسب مرد فارسی‌مدان را گرفت تا پیاده شود.

آن‌ها پلاس انداخته بودند میان حیاط خانه نشسته بودند و مادر هی برایشان جای و قلیان می‌برد. از مادر پرسیدم: پس قاطرش را چه کار کرده؟ گفت: شاید آن را باخته است. گفتم: تویه کرده است. دیگر بازی نمی‌کند. گفت: توبه می‌شکند.

داشتم با مادر گپ می‌زدم که برادرم صدایم زد. رفتم اما غزال از کنار مادر بلند نشد پی‌ام بیاید. دیگر وقتش بود که چراغ را روشن کنیم. تا من رسیدم کلامی چند بین‌شان رفت و زود شد فارسی‌مدانی و برادرم برگشت به طرف من گفت می‌گوید: غزالت را بیاور. خودت را که دیده بودم. برگشتم دیدم غزال هنوز کنار مادر خوابیده است. بلندش کردم. افتاد دنبالم آمد. چندبار هی من از جلوی مرد فارسی‌مدان رد شدم و غزال هم آمد و او هی خواست دست به گرده‌ی غزال بکشد و پا نداد. بلند شد و سعی کرد حد قامت خودش را با بلندی غزال بسنجد. دستش روی سینه‌اش بود. وقتی که برگشتم پیش مادر گفتم: انگار برایش خریدار آورده است؟ پرسیدم: خریدار؟

گفت: ندیدی چه‌طور عین جلابخرها چاق لاغرش می‌کرد؟ دمی ساکت شدیم و گوش خوابانیدیم به حرف آن‌ها. اما چیزی سر در نیاوردیم. گفت: خدا کند نباخته باشدش. اما به حال تو چه فرق دارد که پای چه می‌رود؟ گفتم: برمی‌دارم فرار می‌کنم. پرسید: کجا؟ گفتم: کوه. خانه‌ی خواهر. گفت: از دست برادر به خانه‌ی خواهر؟ تازه آن‌ها حالا که آن‌ها هم دارند می‌کشند به ده. پرسیدم: یعنی...؟

گفت: یعنی که شب دیدار آخر با غزال است. فردا کله‌ی سحر می‌بینی.
گفتم: فرار می‌کنم.
پرسید: این وقت شب به کجا؟

تا سحر ستاره شمردیم. غزال هم فهمیده بود. آرام نمی‌گرفت.

ما در اتاق خوابیده بودیم اما من جایم را کشیده بودم دم در. دو دستم را زیر چانه‌ام زده بودم و نگاه می‌کردم به جایی که مرد فارسی‌مدان و برادرم دور و پرت از هم وسط حیاط خانه خوابیده بودند. ماندم تا سپیده سر زد و آفتاب درآمد. آن‌ها در سایه‌ی خانه بودند اما من دیگر آشکارا دستم آمده بود که مرد فارسی‌مدان زیر پتوی پلنگی جمع شده است. برادرم همیشه تا دیر وقت می‌خوابید. مادر چای را آماده کرده بود. به من گفت برو آن طرف و کمی صدا کن که بلند شوند. رفتم اما نفهمیدم چه بگویم. یکی دو تا سرفه‌ی کوتاه خشک کردم و آمدم.

نشسته بودیم که خواهرم بلند بلند گپ‌زنان آمد و از همان‌جا که دیدار شده بود گفت: بلند شو برادر دیگر، زشت است این لنگ ظهر خواب. برادرم بلند شد بود و داشت مهمان فارسی‌مدانش را صدا می‌زد که خواهر به مادرم گفت: اول از همه باید دود و دماش تیار باشد.
مادر گفت: انگار دود و دمی نداشت. دیشب که بی بافور خوابید.
گفت: باور نکن. می‌خورد شاید.

بیدار شده بودند. ناشتا را خورده بودند و من دیده بودم که مرد فارسی‌مدان از کیسه‌ی کوچکی که در جیب داشت کمی تریاک درآورد، با دندان از آن برید گذاشت کف دست و به برادرم تعارف کرد. برادرم نگرفت و به من گفت چای خان را خوب شیرین کنم:
- تا نیمه پر از قندش کن.

مرد فارسی‌مدان کمی از چای ریخت توی نلبکی و تریاک را گذاشت وسط چای شیرین و با سر انگشت آن را له کرد و در چای چرخاند. کمی چرخاند اما حوصله‌اش نشد تا تمام تریاک را حل کند. مانده‌ی تریاک را سر آگشت نهاد و سر انگشتش را مکید. برادرم داشت برایش قلیان را دودی می‌کرد که مادر صدایم زد.

پرسید: چه می‌گفتند؟

گفتم: سردر نمی‌آورم. اما خیال نکنم سر غزال باشد.

گفت: خدا کند.

حالا برادرم زین را گذاشته بود سر اسب مرد فارسی‌مدان، تنگ زین را بسته بود و مرد فارسی‌مدان داشت بند و بست تنگ زین را وامی‌رسید که من از کنار آن‌ها دور شدم. همین که کمی دور شدم و غزال هم پی من آمد برادرم صدایم زد: بیا این‌جا بچه.

رفتم. مشتی فارسی‌مدانی با هم گپ زدند و آن مرد فارسی‌مدان که حالا سوار شده بود بندی دراز از خورجینش درآورد و به برادرم داد. برادرم آمد طرف غزال که غزال در رفت. بند را گرفت پشت سرش و به من گفت: بیاورش! در همین بین مرد فارسی‌مدان صدایش را بالا برد و برادرم برگشت یک سر بند را بست به پشت زین مرد فارسی‌مدان. سر دیگر بند را گرفته بود دستش و بزخوکنان به طرف غزال می‌آمد که پیش من ایستاده بود.

غزال از من رم نمی‌کرد که کنار من ایستاده بود تا من بند را انداختم دور گردنش و گره‌اش زدم.

برادرم گفت: دیگر ولش کن.

ولش کردم و مرد فارسی‌مدان دهنه‌ی اسبش را کشید و رو به در حیاط خانه راند. غزال یکی دو گام رفته بود که خواست برگردد دید بند است. چنان روی دو دست بلند شد که اسب مرد فارسی‌مدانی درجا چرخید و به پهلو ایستاد. مرد فارسی‌مدان آمد سر بند را از پشت کوهه‌ی زین بکشد و غزال را به همان سویی بکشد که می‌خواست که غزال سر برداشت و زین اسب کج شد و مرد فارسی‌مدان از اسب درآمد.

برادرم گفت: بازش کن. بند را از گردنش باز کن. این‌طور نمی‌شود.

داشت بند را جمع می‌کرد و با مرد فارسی‌مدان گپ می‌زد. حالا آرام آرام همسایه‌های از همه‌طرف آمده بودند و هی پیش می‌آمدند تا دید داشته باشند بر آن چه می‌گذشت. شلوغ بود اما صدای نفس از کسی در نمی‌آمد.

گپ‌اش که تمام شد گفت: با هم می‌رویم.

پرسیدم: کجا؟

گفت: بورت گودرزخان.

پرسیدم: گودرزخان کی هست؟

گفت: همین. این یکی دو سال قحط به این روزش انداخته است و گرنه کسی نبود که برای یک کل کوهی این همه راه بر خودش هموار کند. گیوه‌ات را ورکش. من قول داده‌ام زنده و سالم تحویل‌شان دهم.

پرسیدم: به جایش چه گرفته‌ای؟

گفت: یک میش زاییده و یک بره‌ی ماده.
گفتم: غزال که خودش به قدر هشت میش است.
گفت: ولی غزال همین غزال است. نر و میان ولایت ول. آن میش‌ها سالی دو بره می‌آورند. خدا کمک کند یکی دوتا هم این‌طرف آن‌طرفی می‌کنم می‌زنم پهلوش. دو سال دیگر هشت تا می‌شوند و بعد هم هی بیش‌تر. روزی برسد که نصف این حیاط قاش گلهام باشد.

به حوالی بن سه نای رسیده بودیم، آنجا که راه مالرو تنگ و باریکی بر دامنه می‌پیچد و بالا می‌آید تا به دشت بازی برسد که میان‌اش گور دختر نشسته است. سوار بود و فراز و نشیب راه آشکار کرده بود که تا کجا ران اسب خان زیر پالان ساییده شده است. معلوم بود که اسب خان دوری زیر بار جل بوده است. یابوکی نزار. سوار بود و قمقه‌ای که پوشش برزنتی داشت پر شالش بود. لباسش هم چندان برازنده‌تر از پوشش ما نبود. او سوار بود و ما پیاده از پی‌اش. در راه. غزال نمی‌دانست دارد به کجا می‌رود. پیش می‌چمید، پس می‌پرید. می‌رفت و می‌آمد. می‌رفت تا جایی که از دید چشم دربرود و باز از سوئی که خیالش را نکرده بودی سر می‌رسید. یک بار که به جای صافی رسیده بودیم مرد فارسی‌مدان چماقش را نشان تفنگ گرفت و هی بر اسب زد و سوی غزال راند. اسب یاری نکرد، تکانی خورد ولی شتاب نگرفت. از رفتن ماند. با همان های مرد فارسی‌مدان غزال رم کرده بود، رفته بود تا گردنه‌ی آخرین. آنجا گردن‌کشیده ایستاده بود. مرد فارسی‌مدان نگاهی به غزال انداخت و به ترکی گفت تو چه‌قدر زیبایی! و چماق از دستش افتاد.

راه چندان باریک بود که بیش از یک نفر در آن جا نمی‌گرفت. ما صف شده بودیم پی هم در دامنه‌ی دوری. روز به میانه رسیده بود. تشنه شده بودیم و تا آبادی راهی مانده بود. مرد فارسی‌مدان یکی دوبار از قمقه آب خورده بود. به برادرم گفتم: بهتر نبود ما هم مشکولی آب برمی‌داشتیم؟
گفت: نیاز نبود. یک نفس راه بیشتر نیست. راه نمی‌رود!
پرسیدم: کی؟
گفت: اسب خان دیگر.

حالا خان سوار بود، برادرم پی‌اش، من پی برادرم و غزال می‌نوردید و باز می‌آمد. هموار پست و بلند راه شدیم تا پسینی تنگ که به یورت خان رسیدیم. آشکار بود که تازه از سرحد رسیده‌اند و در شتاب چادرها را برپا کرده‌اند. این‌طور نبود که مردم صف بکشند تا خان کی رسید و چه آورد. تا وقتی که خان پیاده شد و اسبش را به میخ‌طویله بست کسی از چادر در نیامد. جایی که

خان اسبش را بست قاطر برادرم بسته بود به میخ.

پرسیدم: این قاطر تو نیست؟

گفت: بود.

پرسیدم: چی؟

گفت: هیچ.

آن طرفتر بچه‌ها داشتند چادر سفید مدرسه را سر پا می‌کردند.

تازه سر و کله‌ی یکی دوتا پیدا شده بود و نگاهی به غزال انداخته بودند که خان آمد به غزال اشاره کرد.

برادرم گفت: می‌گوید ببندش و برو!

دیرک اصلی چادر سیاه را نشان می‌داد. غزال را بسته بودم و کنارش ایستاده بودم. غزال هنوز بن بند را حس نکرده بود. آرام بود. حتا به دست کشیدن یکی دوتا بر کمرش هم روی خوش نشان داده بود که مرد فارسی‌مدان چیزهایی گفت و برادرم برگرداند که می‌گوید: تو را که نبیند رام ما می‌شود. برو!

پرسیدم: کجا بروم؟

گفت: هرکجا که خواستی.

پرسیدم: تو؟

گفت: من چند روزی هستم. میان ایل کار دارم.

هنوز گردنه را پس سر ننهاده بودم که صدا زدند. اما تا من خودم را به یورت برسانم غزال رسیده بود. بند به گردنش بود و بن بند بسته بود به تیرک چادر که پی خودش می‌کشید.

تا تیرک نرسید چادر سیاه خان بالا نرفت. هنوز چادر بالا نرفته بود که غزال را به میخ‌طویله بستیم و من آمدم. شب شد و شب به راه بودم.

گفتم: مادر غزال بسته که دیگر غزال نیست. برای آن‌ها چه لذتی دارد؟

گفت: برای این که به هم نمایش بدهند. یا کیابش. چه می‌دانم؟

پرسیدم: تو فکر می‌کنی سرانجام غزال چه می‌شود؟

پرسیدم: چه می‌شود یا چه شده است؟

پرسیدم: چه به روزش می‌آید؟

گفت: شاید تا حالا هرچه بوده سرش آمده است.

از گوش من دور نمانده بود. شنیده بودم که غزال را داده‌اند به اتابک رئیس

کل مدرسه‌های فارسی‌مدانی و او آن را برده است شیراز در باغی رها کرده است. هم بود که می‌گفتند جلو پای اتابک سرش را بریده‌اند.

آن شب وقتی غزال را به میخ‌طویله بستم و راه افتادم تنها شب سیاه نبود. عالم سیاه بود. تباہ بود و هوای راه تب کرده. تشنه. راه اگر گم نکنی و درست بیایی بی آن‌که آب برداری به آبادی بعدی می‌رسی. کمی پرسه اگر بزنی، مدتی اگر پرت بیفتی به تشنگی می‌کشد کارت و تشنگی در این حوالی کم آدم نکشته است. گاه باید خم می‌شدم دست بر زمین می‌کشیدم تا بدانم که از بزرو پیچاپیچ پرت دور نیفتاده‌ام.

نشسته بودیم که برادرم آمد و کنار ما درنگ کرد.
مادر پرسید: میش‌هایت را نیاوردی؟
گفت: گفتم ما که آب و علفی نداریم خودشان سرحد گرمسیرشان کنند تا ببینم خدا چه خواسته است.

هیچ یادم نمی‌رود. وقتی که تشنه و کشته‌ی راه به خانه رسیدم و داستانم با برادرم را گفتم مادر گفت تا استخوان غزال را به دندان نکشد نمی‌آید.
وقتی که چند روز بعد آمد نه میش داشت، نه پیش. کیسه‌اش هم خالی بود و کر شالش نشسته بود نه پر سر شانه.
پرسیدم: غزال را چه کردند؟
گفت: داشتندش هنوز که من آمدم.

این همه‌ی داستان غزال بود. این که انجامش چه شد مه‌آلوده پیش می‌رود. اما کسی عاقبت خوشی برای غزال پیش چشم نمی‌بیند.
گفت: آن شب بعد از آن که تو رفتی چنگی‌ها آمدند با ساز و نقاره.
پرسیدم: ساز و نقاره برای چی؟
گفت: برای این که اتابک به خانه‌ی خان می‌آمد.
پرسیدم: اتابک کی هست؟
گفت: کیامردخان که بنای مدرسه‌های فارسی‌مدانی را نهاده است.
- چرا قاطرت به میخ‌طویله‌ی گودرزخان بسته ماند؟
- ها؟
- ها؟

داستان غزال تمام است اما داستان من با برادرم می‌ماند. غزال که رفت من

هم از ده زدم بیرون و تا سه سال نیامدم. سه سالی که من را سیصد سال از غزال و نقش برادرم در آن دوره دور کرده بود. گاهی تابستان برای مدت کوتاهی سر زده بودم اما شده بود که برادرم را هیچ ندیده باشم. بعد از سه سال به سرم زده بود از مرخصی‌های ایام نوروز استفاده کنم و روز سال نو خانه باشم.

هیچ. آمدم. همین که وارد خانه می‌شدم می‌دیدیش. توی چشم می‌زد. درست بالای در، زیر ناودان. سرچوبی از دیوار درآمده و با بدسلیقه‌گی در یکی از چشم‌های کل کوهی فرو شده بود. بالای در زده بودش. سر کل کوهی را بالای در گیر داده بود. کلی که شاخش سه بار پیچ خورده بود و استخوان سرش یکسر سفید میان شاخ‌های نقره‌ای‌اش نشسته بود. کمی کج بود. پیش‌تر شکارچی‌ها بالای سردر خانه‌شان سر کل کوهی می‌زدند. اما این روزها که برادرم دست به کار شده بود این رسم و رفته بود. شاید هم دیگر کلی به کوه نمانده بود. دیدم و آمدم.

تازه بیدار شده بودم که مادر گفت: برادرت را نگاه کن. ببین دارد چه می‌کند. دیدم برادرم خرش را آورده دم در، رفته بالای خر لخت ایستاده و دارد با سر کل کوهی ور می‌رود. وقتی رسیدم همان‌طور که دست‌های گچی‌اش را تاب می‌داد به من گفت: خر را نگاه دار تا چال چشم‌اش را کور کنم. گفتم: یک چشمش که سر چوب از آن درآمده و کور هست... گفت: آن یکی مانده است باز.

پرسیدم: چرا گچ توی چال چشم‌اش می‌کنی؟

گفت: نمی‌خواهم پرستو درش لانه کند. دیدی؟

پرستویی پیدا شده بود، بالای سر ما بالای زده بود و رد شده بود. برادرم از خر درآمده بود و داشت خر را به میخ‌طوبله می‌رساند. گفتم: از کجا می‌دانی این پرستو خیال لانه کردن در چشم کل کوهی تو را دارد؟

گفت: دیده‌ام. دیده‌ام که مدتی دورش گشته بعد رفته است گل برداشته و آمده است که لانه درست کند.

گفتم: پرستو ولی بیشتر توی خانه لانه می‌کند.

گفت: می‌دانم. من هم پی همینم. این راه را که ببندم می‌آید توی خانه لانه می‌کند.

گفتم: تو یا بیرون خانه چه فرقی دارد برای تو؟

گفت: ندارد؟ سبحان پرستو به اندازه‌ی سبحان هزار مرد مؤمن است و در هر

آواز پرستو هزار سبحان نهفته است. خانه پر می‌شود از سبحان. هیچ آدم دین‌دار مقیدی نبود اما از خدا می‌ترسید. گاهی دیده بودم که سبحان الله را از بن جیگر برمی‌آورد وقتی که نماز می‌خواند. گفتم: پرستو ولی بیشتر در خانه‌های دربار لانه می‌کند. تو همیشه در خانه را می‌بندی.

گفت: کلی مال مردم توش دارم می‌توانم درش را باز بگذارم؟ نشانم داد و گفت: اگر بخواهد از آن چشمک هم می‌تواند وارد خانه شود. باز است. راهش بسته نیست.

گفتم: نگفتی این غزال از کجا آمد و به کجا رفت. یک سر در میانه داشته‌ای. لب باز نمی‌کنی؟

گفت: نیمه‌ی روز دوم اتابک رسید. پیش پایش هفت قوچ ردیف کرده بودند. غزال را سر آخر نهاده بودند. حرف آخری. چند جوان نگاهش داشته بودند تا اتابک رسید و تیغ رانده شد. گوشت گندیده بود از زیادی. کسی کباب نمی‌خورد. کله‌پاچه‌اش به چنگی رسیده بود و پوست. خواستم از دست چنگی درش بیاورم. پوستش را. پوست کل کوهی در شهر خریده می‌شود. پشتش را نقاشی می‌کنند. اما شنیده بودم که کله‌ی کل هم می‌خرند. برآوردن کله‌ی کل کوهی کار هر کسی نیست. می‌دانی که کله را باید در بلندا بگذاری، ول، رها، تا پرنده و مور و ملخ گوشت از آن بگیرند. باید جایی بگذاری که کسی بو نبرد کجا است و بسته هم نباشد که پرنده‌ها پیدایش نکنند. باید در بلندا پنهان کنی. برای معامله پرداخته بودمش. می‌گفتند میان خارجی‌ها خواهان دارد. تا شیراز هم بار من گشته است. یکی دوبار هم بین راه خواسته بودم بیندازمش. اما هی یادم آمده بود که آن راهی با خودم آورده‌ام. گفتم می‌رسانمش به خانه. می‌اندازمش گوشه‌ای. شاید چوب توی سر خورده‌ای در آمد و خواهانش شد. مدتی هم گوشه‌ای افتاده بود تا این که یادم آمد که پیش‌تر شکارچی‌ها در خانه‌شان می‌زدند. زدمش به سردر و هست.